

نمود و تقاضای ارتباط با آن سازمان و هسته‌های مخفی آن در تهران کرد. گویا این رفقا از او خواسته بودند تا از کشور خارج شود و برای گفتگو به خارج از کشور مسافرت کند. به دلایلی که تا به امروز آشکار نیست رفیق بابک دستگیر شده و او را به اوین می‌آورند. در پی آن رهبری سازمان اقلیت بیانیه ای صادر می‌کند و رفیق بابک را کفتر پر قیچی دادستانی می‌خواند و به سازمان راه کارگر هشدار می‌دهد از تماس و ارتباط با هسته او خودداری ورزد.

این اطلاعات از طریق رفقایبی که از اوین به گوهر دشت آمده بودند در زندان به دست من رسید. من سعی کردم با تماس با مسعود از وضعیت بابک در زندان باخبر شوم. مسعود اطلاعاتی از طریق خانواده‌اش که هر دو هفته یک بار با او ملاقات داشتند و گاهی تیز پس از بازجویی‌ها با بابک داشتند به دست می‌آورد. آخرین باری که مسعود با بابک صحبت کرده بود روزی بود که رژیم شب آن روز، بابک را اعدام می‌کرد و به او اجازه داده بود با مسعود چند کلمه‌ای صحبت نماید. این اطلاعات را مسعود در گوهر دشت به من داد. پس از اعدام بابک اطلاعاتی که من درمورد او داشتم با مسعود در میان گذاشتم. از این طریق ارتباطی در بند يك گوهر دشت با مسعود محمودی برقرار کردم و اخباری که از کانال‌های اکثریت و توده‌ایها می‌آمد از طریق او دریافت می‌کردم. اخبار عمومی و غیر مخفی و غیر امنیتی خودمان را نیز به آنها می‌دادم. این در مجموع شناختی بود که من از مسعود داشتم. او نه توپ بود و نه کسی را لو داده بود ولی در حرکت‌های زندان نیز مشارکتی نداشت. در زندان، ما آنها را منفعل می‌گفتم. ولی این منفعل‌ها يك روز پس از دادگاه همه زندانیان و زندانیان را به تعجب واداشتند.

مسعود محمودی آن روز به پاسدارها گفت:

«وقتی به کاری ایمان ندارم انجامش نوعی تحقیر شخصیت من است» اما روی سخنش با پاسدارها و سران زندان بود نه آدم‌هایی آزاد اندیش که حرف او را بفهمند. پاسدارها از او خواستند نماز بخواند او نیز جواب رد داد. بعد او را برای شلاق زدن خواباندند و از همه بند خواستند در مراسم شلاق خوردن مسعود شرکت کنند.

مهارتشان در شلاق زدن حرف نداشت. مسعود را به سرعت روی تخت دراز کردند و ۱۰ ضربه شلاق کف پایش زدند. بعد پرسیدند حالا نماز می‌خوانی؟ و او پاسخ داد نه؟ ده ضربه شلاق دیگر زدند و پرسیدند باز هم پاسخ منفی بود. ده ضربه دیگر ۲۰، ۴۰، ۵۰ ضربه، صورتش از ضربات مشت و لگد سیاه شده بود. در پایش خون مردکی ایجاد شد. سرانجام وقتی پرسیدند بالحنی حزین و آهسته آری گفت و او را از تخت پایین آوردند و گفتند به انتظار بماند تا هم بندها او را ببرند. جراحات پایش به قدری شدید بود که نمی‌توانست راه برود.

اکنون نوبت به دوست مسعود رسید. از او پرسیدند نماز می‌خوانی یا نه او گفت:

«عنادی با رژیم اسلامی ندارم ولی نماز اجباری نمی‌خوانم.»

آنگاه زندانیان نفر سوم را خواباندند با آرامی ۲۰ ضربه اول را در سه نوبت تحمل کرد بعد ناله و فریادش بلند شد بعد از پنجاهمین ضربه او نیز تسلیم شد.

این دو رفیق در طول زندان شاهد صحنه‌هایی بودند که توسط زندانیان بر هم بندانشان گذشته بود. کتک زدن و خوتالود کردن و شکستن روحیه زندانی توسط زندانیان. اما خودشان نخستین بار بود که تجربه می‌کردند. آنها با توجه به نگرشی که به رژیم داشتند هرگز فکر نمی‌کردند به صرف خودداری از نماز با چنان برخورد دهنشانه‌ای رو به رو شوند.

زندانیان سر موضعی که تا آن زمان چنان برخورد شجاعانه‌ای از «منفعل» ها ندیده بودند این حادثه را سرآغاز مرحله تازه‌ای از نگرش و برداشت آن‌ها از پدیده منفعل‌ها تلقی کردند. معلوم شد هرکسی می‌تواند نقشی در مقاومت زندان به عهده بگیرد. همان گونه که این دو چنان کردند. حتی در آخرین لحظه و به رغم باورهایشان و حتی برداشتی که نسبت به خود و رژیم داشتند، توانستند بایستند.

این‌ها تنها کسانی نبودند که در آخرین لحظه‌ها به گروه سر موضعی‌ها پیوستند. دیگران هم فراوان بودند. اما اگر بخواهم درباره شان حرف بزنم باید به روزهای آفتابی‌تر برگردم

در آخرین روزهای سقوط حکومت دیکتاتوری شاه و بعد از آن که رژیم سقوط کرد ولی هنوز جا پای رژیم ولایت مطلقه فقیه در ساختارهای حکومتی محکم نشده بود و خمینی هنوز به تخت خلافت جلوس نکرده بود نو چریک از سازمان فدائیان خلق از نیاوران عبور کردند. در آن زمان هنوز سازمان چریکی فدایی خلق یک پارچه بود. کاخ شاه در نیاوران قرار داشت. آنها در یک روز آفتابی و زیبایی تهران به کاخ وارد شدند. کلاشنیکف بر بوش هر دو در بامداد آن روز در کاخ قدم می زدند. رفقا جلیل شهبازی و علی زارع در کاخ نیاوران بودند.

علی دانشجوی دانشکده حقوق دانشگاه تهران و جلیل کارگر بود. جیب پاسداران امنیتی رژیم اسلامی کنارشان ایستاد. این نیروها مأمور بودند تهیدستان را - دست کم تا زمانی که کاخ مورد ایلغار و تاراج ملایان قرار نگرفته است - از کاخ دور نگه دارند. این دو فدایی بی خبر از همه چیز و همه جا دستگیر و به اوین فرستاده شدند. در آن هنگام هنوز هیچ زندانی چپ در اوین نبود و جلیل و علی خود را در کنار رجال و ارتشیان بلند پایه نظام پادشاهی یافتند. در کنار برخی از همان فرماندهان که مسئول کشتار غیرنظامیان بودند. در کنار شکنجه گران ساواک و مانند اینها زندانی شده بودند.

مقام های زندان حکومت اسلامی بنا به هر دلیل تصمیم گرفتند این دو فدایی جوان را در زندان نگهدارند. بنا بر این برای آنها این وضعیت منحصر بفرد به وجود آمد که از نخستین زندانیان چپ رژیم اسلامی بودند. این دو تا آستانه کشتار دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ و بعد از آن در زندان رژیم اسلامی باقی ماندند.

بر حسب تصادف ما در زندان های مختلف چند باری باهم برخورد کردیم. من این خوش شانسی را داشتم که اغلب با آنها گپی بزنم. در قزل حصار که بودیم در یک واحد ۳ جلیل تاریخچه زندانی شدنش را برایم شرح داد. یک بار ما را به بازجویی بردند در مورد فدائیان و تحولات آن پرسش کردند. با پیدایش انشعاب در فدائیان بار دیگر به سراغمان آمدند تا بدانند در

کدام سمت مانده‌ایم. با تحولات بعدی در فدائیان و در جامعه ما با اکثریت ماندیم به همین سبب به آنان گفتیم به رژیم اسلامی معتقدیم، آن را مرفقی و در خور حمایت می‌دانیم. طی نخستین دو سال اول، با ما تا حدی خوش رفتاری می‌شد. حتی در سال اول به ما حق نشر و ابراز نظریه مخالف داده شد. در یکی دو سال اول ما حتی نشریات چاپ را نیز در زندان‌ها دریافت می‌کردیم. به دنبال تلاش مجاهدین برای کودتا در خرداد سال ۱۳۶۰ اوضاع عوض شد. ما شاهد اعدام‌های دسته جمعی مردم بیگناه و مظلوم در زندان‌ها بودیم. بعد از يك سال ما را به قزل حصار فرستادند. اکثریت و حزب توده چون تقریباً یکی بودند از سایر گرایش‌های چپ جدا نگه داشته شدند. من و علی در همین دو گروه ماندیم. سپس حاج داود رحمانی در قزل حصار ما را چند دسته کرد هر بخشی را به بندی فرستاد تا مقاومت زندان‌ها را درهم شکند. بسیاری از زندانیان از ما بدشان می‌آمد. چون در آن مقطع ما متعاقباً به همدستی و همکاری با رژیم بودیم. در آن زمان به رغم همه این جدا کردن‌ها دید کاملاً خوش بینانه‌ای داشتیم و معتقد بودیم با اتحاد اکثریت و حزب توده، حزب واحد متحدی پدید خواهد آمد. با توقیف سران حزب توده و حمله رژیم به اکثریت در سال ۱۳۶۲، ما دستخوش حیرت شدیم. از اعترافات رهبران حزب توده سخت تکان خوردیم.

«شش ماه بعد برای چهارمین بار به دادگاه رفتیم. هیچ سند و مدرکی علیه من نداشتند. در گذشته من با رژیم پادشاهی مبارزه مسلحانه کرده بودم. مضافاً این که مدام بر حمایت خویش از جمهوری اسلامی پافشاری می‌کردم. این دادگاه نیز به نتیجه و رأی قطعی نرسید. نه محکوم‌مان کردند و نه آزاد شدیم. این بار حاکم شرع از ما خواست با بازجویان همکاری کنیم و هر اطلاعاتی در مورد زندانیان به دست آوریم گزارش دهیم. اگر این را نپذیریم آنقدر بمانیم تا بپوسیم. بنابراین وقتی از دادگاه بیرون می‌آمدیم مطمئن بودیم حالا حالاها لباس زندان به تن خواهیم داشت.»

مسلم بود هیچک از آن دو آدم فروش نبودند و نمی‌توانستند به درخواست رژیم علیه سایر زندانیان خبر چینی کنند. من با آنها در فاصله ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۵ در چندین بند در قزل حصار و سپس در بند يك کوهردشت در

فاصله سال ۶۶ - ۱۳۶۵ هم پند بودم. در تمام این دوره که با آنها بودم زندانیان چپ نسبت به آن دو نظر مثبتی داشتند اگر چه به طور کلی تماس فعالی با آنها نداشتند. ولی برای من تماس با آنها تجربه گرانبهایی بود. زیرا آنها در واقع از صاحبان اصلی و اولیه زندان رژیم اسلامی بودند و اطلاعات ذیقیمتی نسبت به تحولات و دوره‌های مختلف زندان داشتند. البته در مورد هراتیاطی در زندان باید جوانب احتیاط را حتی با مسئول خودت اگر هم سلولت باشد مراعات کرد. این قانون عام بود و روابط با آن‌ها نیز از چنین محدودیت‌هایی برخوردار بود اما این دو برخلاف گرایش سیاسی کامل به حزب توده در این سال‌ها هرگز تسلیم زندانیان رژیم اسلامی نشدند و هرگز در زندان متهم به خبرچینی برای رژیم ولایت مطلقه فقیه نشدند.

رفقا جلیل شهبازی و علی زارع در گوهردشت به نوبت به مقابل «تربیون مرگ» فرستاده شدند و هر دو آنها گفتند که مسلمانند و مخالفتی با جمهوری اسلامی ندارند. به همین دلیل بود که پس از پایان «تربیون مرگ» به ساختمان سوله فرستاده نشدند. ولی پس از کشتارهای دسته جمعی زندانیان سیاسی در سال ۱۳۶۷ فشار بر زندانیان زیاد شد. آنها را وادار به نماز خواندن می‌کردند. رفیق جلیل در مقابل فشار برای خواندن نماز مقاومت کرد. هر روز او را درسه وعده شلاق می‌زدند. ولی او حاضر نبود در مقابل زندانبانان سر تعظیم فرود آورد یک روز بالاخره تصمیم خود را گرفت.

پیش از آن که نوبت نماز بعدی برسد با تکه شیشه‌ای که به دستش رسیده بود رگ دست خود را قطع کرد و پیش از آن که کسی متوجه شود بر سلول خود جان داد.

علی خوش اقبال تر بود از شکنجه جان سالم بدر برد. در سال ۱۳۶۸ از زندان آزاد گردید.

هر روز وقت نماز در گوشه‌ای در صف پایانی نماز می‌چیدم و به نماز دسته جمعی زندانیان می‌نگریستم. شکسته شدن ستون مهره‌های پشتم مرا از نماز خواندن اجباری و تحمیلی رها نکرده بود. چون نمی‌توانستم دو زانو بنشینم. یا دو لا و راست بشوم. به من یک مهر نماز داده بودند که به جای سجده کردن آن را روی پیشانی‌ام قرار می‌دادم. چه حرکت‌های ابلهانه‌ای را

تمام داشتند زندان‌ها را از وجود مخالفان رژیم پاک کنند. حتی برخی از زندانیان مخالف رژیم که دوره محکومیتشان از مدتها پیش سپری شده بود و مدت‌ها آزاد شده بودند دوباره دستگیر و به زندان باز گردانده شدند. محاکمه و اعدام شدند.

این واکنش رژیمی بود که ترسیده بود. در جنگ با عراق شکست خورده بود اما می‌خواست کنترل خود را محکم سازد. به همین سبب نومیخانه و با درنده خوئی می‌کوشید سر نخ اوضاع را محکم در دست نگاه دارد. آن جنگی که خمینی «خیرات و میراث الهی» خوانده بود. اکنون به صورت طوق لعنت به گردنش چسبیده بود. حالا که از عراق شکست خورده بود می‌خواست با کشتن مبارزان در بند ایرانی بار دیگر اعمال کنترل کند و قدرت را در دست‌های لرزان خود نگاه دارد. به جای آن که میدان‌های مین گذاری شده عراق، میدان جنگ رژیم اسلامی باشد حالا بار دیگر کشتارگاه‌های زندان و اتاق اعدام و «کمیسورن مرگ» «جبهه جنگ» حاکمان اسلامی را تشکیل می‌داد.

در مناطق غربی کشور که نیروهای مجاهدین در منطقه‌ای برای مدت کوتاهی مستقر شدند و نیز در کردستان، قتل عام زندانیان و غیرنظامیان وحشیانه‌تر و گسترده‌تر و علنی‌تر بود. در مناطقی در میدان‌های شهرها چوبه‌های دار را برپا کردند. جسد اعدامیان روزها بر بالای دار می‌ماند و گاه حتی هفته‌ها آنها را پائین نمی‌آوردند تا درس عبرتی بشود برای کسانی که قصد براندازی رژیم اسلامی را داشتند. وقتی در خیابان‌ها و در روز روشن آن‌طور علنی عدل اسلامی را اجرا می‌کردند می‌توان حدس زد که سلاخی زندانیان مبارز مظلوم در پشت دیوارهای بتونی و مخوف زندان چه صورت و ابعادی داشته است.

در مناطق گوناگون کشور نوعی مسابقه آدم‌کشی میان مقام‌ها و سرمداران نظام مقدس اسلامی شروع شده بود. هر کسی می‌خواست به امام عزیز نشان دهد که در تصفیه و پاکسازی ناراضیان و مخالفان یا چه سرعت و قاطعیتی عمل می‌کند. در مناطقی مثل همدان و رشت و ارومیه بیش از ۹۰ درصد زندانیان سیاسی اعدام شدند.

در کرج در ۲ آبان ۱۳۶۷ یک گور دسته جمعی کشف شد که ۷۲۵ جسد

در آن ریخته شده بود. در تهران، رودبار و منجیل نیز گورهای دسته جمعی پیدا شد. به درستی نمی‌توان گفت در این مرحله چه تعداد زندانی اعدام شدند. اما ارقام تخمینی بین ۱۰ تا ۱۵ هزار نفر است. وقتی این رژیم فقط در يك زندان در حوالی تهران حدود ۱۵۰۰ نفر را اعدام کند شاید ارقام واقعی روزی از این ارقام تخمینی نیز زیادتر باشد.

يك بازی شطرنج

رفقایمان، برادران و خواهرانمان در صف اعدام منتظر بودند و ما در صف شلاق، بعد از پایان اعدام‌های جمعی، ما را برای بازجویی هر روز به صف می‌کردند. هر هفته دو تا سه بار ما را در پشت در اتاق بازجویی به صف می‌کردند. با چشم بسته در مقابل حاج داود و لشکری و حاج ناصری و دیگران می‌ایستادیم. این‌ها ما را در معرض بمباران پرسش‌های جورواجور قرار می‌دادند و پاسخ می‌خواستند.

«حاضری گروهکهای مخالف نظام را محکوم کنی؟ حاضری در این باره درخواستی بنویسی؟ حاضری در تلویزیون مصاحبه کنی؟ حاضری با مقام‌های زندان همکاری کنی؟ حاضری در مورد مخالفان زندانی نظام اطلاعاتی به ما بدهی؟ حاضری به بند کار جهاد بروی؟ حاضری در تظاهرات انبوه زندانیان در جلو مقر سازمان ملل متحد در تهران از جمهوری اسلامی در برابر این به اصطلاح کمیسیون حقوق بشر مأمور تحقیق در شکنجه شرکت کنی؟ اگر آزاد بشوی حاضری با اوآک همکاری کنی؟»

با این پرسش‌ها زندانی را فرسوده می‌کردند. سعی‌شان این بود که با این فشارها زندانی را وادار کنند وا بدهد. جو ترس و رعب و سوء ظن را در آستانه اعدام‌های جمعی گرم نگه می‌داشتند. من در پاسخ به این پرسش‌ها دقت کردم صلاح در آن دیدم که خودم را درگیر حضرات نکنم و چیزی نگویم که رژیم آن را دال بر حمایت از خود تلقی نماید. گفتم

«برادر من هرگز عضو گروهی نبوده‌ام، و هرگز از برنامه‌هایشان نیز به نحو اولی حمایت نکرده‌ام. اگر به شما در خواست بنویسم در حکم آن است که

با آنها همکاری و وابستگی داشته‌ام. در حالی که من از همان آغاز به انکار این اتهام برخاسته‌ام. در مورد مصاحبه هم مسئله درست همین است. من درباره این گروهکها چه دارم بگویم؟ چیز چندانی درباره آنها نمی‌دانم. برادر من از وقتی به زندان افتاده‌ام توی خودم بوده‌ام. با سیاست زندان قاطبی نشده‌ام. و اطلاعاتی ندارم که در اختیارتان بگذارم... در مورد شرکت در تظاهرات هم به عرض برادرم که شما باشید باید برسانم همان طور که می‌بینید مجاله شده‌ام به سختی می‌توانم روی پاهایم بایستم. تا چه رسد بخواهم در تظاهرات جلو دفتر سازمان ملل هم شرکت کنم. با نیروهای امنیتی رژیم قادر به همکاری نیستم چون تجربه و تخصصی در این زمینه‌ها ندارم. شما از تخصص من می‌توانید استفاده کنید هر وقت اجازه بدهید به کلاس درس و دانشگاه بر می‌گردم."

این آخرین و تنها پیشنهاد من به بازجویانم حاج داود لشگری را بران داشت تا خطاب به من بگوید: «ما هرگز به شما حرامزاده‌ها اجازه نمی‌دهیم به کلاس‌های درس نزدیک بشوید!». لابد با خود فکر کرده بود پیشنهاد من بدان معناست که وی از حوزه درسی دینی چیزی نیاموخته است!

بعد از هربازجویی از این نوع، دربندها، نقل و انتقالاتی در رابطه با ترکیب زندانیان صورت می‌گرفت. نمی‌خواستند زندانیان با هم تماس دائم داشته باشند یا ارتباطی برقرار کنند. زندانیان با توجه به پاسخ‌هایی که در بازجویی دادند دسته بندی می‌شدند و مثل نوره قبل از کشتارهای جمعی نمی‌گذاشتند بایکدیگر ارتباط فعال و استواری برقرار کنند. هر روز کابوس يك قتل عام دستجمعی دیگر مدام در برابرمان بود. بازجویی‌های پیاپی و آسیب پذیری ما به خاطر انزوای فراینده و عدم شکل اجباری مان به این ترس و تهدیدها کمک می‌کرد.

توانسته بودم از بندهای کار اجباری جهاد دربروم چون حالت بدنی‌ام برای آن کارها مناسب نبود. بسیاری از زندانیان که نتوانستند شانه خالی کنند، به بیگاری کشانده شدند.

بیگاری از ساعت ۸ بامداد تا ۵ بعد از ظهر ادامه داشت. مردها در

کارگاه نجاری قنذاق تفنگ می‌ساختند. هر چند جنگ با عراق تمام شده بود اما معلوم بود که رژیم تدارک جنگ تازه‌ای را می‌بیند. عده‌ای کلید برق می‌ساختند که در فروشگاه‌های لوازم برقی و تعمیرگاه‌های اتومبیل به فروش می‌رسید. يك «فوج جهاد» هم بود که کارش ساختن سلول و بند زندان بود. چه طنز تلخی زندانی خود سلول و بند خویش را بنا می‌کرد؛ برای هر زندانی میزان کاری معین می‌شد که اگر تا پایان روز انجام نمی‌شد بر وضعیت آزادشدنش تاثیر منفی داشت.

اکثریت اعضای بند جهاد، یعنی حدود ۴۰۰ زندانی اکثراً از مجاهدین بسیار جوان بودند تشکیل می‌داد تجربه‌ای، درکار ساختمان و با سایر کارها نداشتند هیچ آموزشی انجام نمی‌شد و هیچ اقدام حفاظتی در محیط کار وجود نداشت. حوادث خاصه درکارگاه ماشین سازی زیاد بود. زندانی در اوج وحشت، انگشتان یا دست و پایش را از دست می‌داد.

عباس از هواداران مجاهد از ۱۴ سالگی به زندان افتاده و هفت سال نیز در زندان بود حالا در ۲۱ سالگی از آن همه شکنجه و مشاهده قتل عام زندانیان جان به در برده بود و روحیه خوبی داشت. حاضر به سازش با رژیم نبود اما مصمم بود کاری کند که آزادی خود را دریابد و بتواند زندگی اش را سرو سامان بدهد. عده زیادی از زندانیان، کار داوطلبانه را وسیله‌ای برای آزادی خود می‌دانستند.

عباس درکارگاه نجاری کار می‌کرد آنجا ارّه برقی دواری بود که با آن الوارها را می‌بریدند. يك روز که با عجله کار می‌کرد تا عباده از میزان تعیین شده کمتر کار کند چند انگشت دست راستش با ارّه رفت ایستاده بود با حیرت و وحشت به انگشتانش که در خون و خاک ارّه غلتیده بود خیره خیره نگاه می‌کرد

حالا که زخمش التیام یافته بود دست يك انگشتی داشت. دستی که در برابر آن همه ضربه زندانبانان و شکنجه گران بوام آورده بود سرانجام بدان صورت درآمد. عباس سعی می‌کرد وانمود کند خونسردی و شجاعت خود را حفظ کرده است اما اطرافیان او می‌گفتند از درون آکنده از غم و اندوه و درد است. برای زنده ماندن و رها شدن از چنگال بیرحم رژیم خونخوار، انگشتانش

را از دست داد و حالا روحیه اش تضعیف شده بود. اما با همان دست به کار در بند چهار ادامه داد و چند ماه بعد آزاد شد.

به دنبال تحقیقات کمیسیون حقوق بشر در ایران و قطعنامه اجلاس کشورهای اروپایی، خمینی و رژیم او در روابط بین المللی با مشکل رو به رو شدند. رژیم در بن بست گیر کرده بود و می خواست با ایجاد جو ارباب در زندان ها از زندانیان بخواهد به کمیسیون مزبور سخنانی در تأیید رژیم بزنند و حقایق را در مورد خود تحریف کنند.

در بهار سال ۱۳۶۸ تعداد زیادی زندانی را سوار اتوبوس کردند و در حلقه حفاظت شدید پاسداران مسلح به جلو دفتر موقت کمیسیون حقوق بشر در تهران بردند. این تظاهر کنندگان از روی اکراه و ترس، شعارهایی در محکومیت گزارش های حساس کمیسیون سردادند. در آن گزارش ها به درستی از سوء استفاده رژیم در زندان ها و بدرفتاری با زندانیان سخن به میان آمده بود. زندانیان تظاهر کننده نیز همه این را می دانستند و مطمئن بودند به محض این که برگردند بدرفتاری زندانبانان از سر گرفته خواهد شد.

من توانسته بودم از شرکت در تظاهرات فرمایشی و اجباری طفره بروم همانطور که در هنگام آزادی از بند جلادان رژیم اسلامی از مصاحبه تلویزیونی و اعلام محکومیت گروه ها نیز با کمی شانس و تلاش خلاصی یافتم. به هنگام آزادی نیز به جز یک تعهد کتبی که دیگر در هیچ گروه و سازمان سیاسی بر علیه رژیم اسلامی فعالیت نخواهم کرد و در صورت تخطی رژیم اسلامی مرا اعدام خواهد کرد سند دیگری ندادم.

رژیم اسلامی پس از آزادی با زندانیان از بند رسته همانند یک چاقی برخورد می کرد. به مانند گروگانهایی که در دست رژیمند هر زمان اراده کند می تواند آن ها را به بند کشیده و حتی اعدام کند. این تجربه زنده ای بود که ما خودمان در داخل زندان از سر گذرانیم. مدت ها پس از آزادی من از زندان هر ماه بایستی به اوین می رفتم و یک بازجویی کامل پس می دادم. از ارتباطات با قایل و خانواده و دوستان گرفته تا نظرم در باره سوسیال امپریالیسم و

امپریالیسم و این که چه کمکی در رابطه با جنگ باید انجام بدهم، توضیح می‌دادم.

در یکی از همین جلسات ماهبانه بازجویی روزی سرا پشت یک صندلی دانش آموزی که دسته تخته‌ای برای نوشتن داشت نشاندند. حدود یک ساعت روی آن صندلی بچگانه نشستم و از زیر چشم بند به دیوار سفید رو به رو نگاه کردم. کسی وارد شد و برگه‌ای را روی دسته صندلی ام گذاشت.

سؤال و جواب طولانی آغاز شد اما در تمام مدت کلمه‌ای شفاهی بیان من و بازجو رد و بدل نشد. بازجو سنوالی می‌نوشت و می‌رفت من بین ۲۰ تا ۴۰ دقیقه فرصت پاسخگویی داشتم. باز می‌گشت ورقه را برمی‌داشت. پرسش دیگری می‌نوشت و می‌رفت. این نوع بازجویی تمام روز طول می‌کشید.

بدیهی است بازجویان به دقت عمل می‌کردند به من فرصت می‌دادند که خوب جوانب پرسش را بررسی کنم یا نوشته خودم به دانشان بیفتم. من با آگاهی از این امر نیم ساعتی فکر می‌کردم و جوانب امر را بررسی می‌کردم تا مطمئن نمی‌شدم که پاسخ مشکلی برای من ایجاد نخواهد کرد و دستاویزی به دست آنها نخواهد داد. کلمه‌ای نمی‌نوشتیم. بازجوییهایی از این نوع به یاری شطرنج می‌مانست. هر یک از ما سعی داشت دیگری را به یک خطای استراتژیکی وادار کند. او می‌خواست مرا در دام خود نگاه دارد و من می‌کوشیدم از دام برهم.

بازجویی بدین ترتیب آغاز شد. در نخستین پرسش آمده بود «سؤال‌هایی هست که به ناچار باید جواب بدهید. چون اگر می‌خواهید در این کشور زندگی کنید آینده تان در گرو همکاری با ما است. این سؤال و جواب باید کاملاً محرمانه باشد. آیا می‌توانید به انگلیسی نامه‌ای بنویسید؟»

نیم ساعتی طول کشید: «پاسخ این بود: «نه چندان خوب».

سؤال بعدی: «تلاشتان را بکنید: نامه‌ی محرمانه‌ای به گالین دوپل رئیس کمیسیون حقوق بشر بنویسید. گروه‌های مخالف نظام را محکوم کنید. ما از شما می‌خواهیم گروه‌ها را به خاطر آسیبی که به زندگی شما رسانده‌اند محکوم سازید. به گالین دوپل بنویسید که آنها زندگی تان را بریاد داده‌اند. زندگی خانواده تان را خراب کرده‌اند. بنویسید که پاسداران نظام اسلامی در

زندانی رفتار بسیار خوب و شایسته‌ای با شما داشته‌اند و این رفتار شایسته و اسلامی از زمان دستگیری‌تان تا امروز ادامه یافته است.»

نوشتم «برادر لگر در طول ۶ سال گذشته شما یک چیز را با اصرار در مغز و سر ما فرو کرده‌اید این بوده که در سیاست مداخله نکنیم نوشتن این نامه به طور قطع یک اقدام سیاسی است شما این را چگونه توجیه می‌کنید؟ در حالی‌که خودتان از ما خواسته‌اید که وارد سیاست نشویم.»

با این پاسخ قدری تند شد و فریاد کشید و پرسید: «کی گفته نوشتن نامه به گالین دیپل یک اقدام سیاسی است؟ ما از شما می‌خواهیم علیه کسانی که زندگی‌تان را به هم ریختند شکایت بنویسد.»

مجدداً نیم ساعتی برای پاسخ بعدی معطل کردم و سپس پاسخ دادم: «محکوم کردن مخالفان نظام یک عمل سیاسی است. وقتی آن نامه را بنویسم نامه به صورت یک سند عمومی در می‌آید. آیا فکر نمی‌کنید وقتی در آن نامه علناً گروهک‌ها را محکوم کنم خود و خانواده‌ام را در معرض خطر آنها قرار نداده‌ام؟ مگر خودتان نمی‌گویید این گروهک‌ها تروریست‌اند؟»

بازجو باز فریادش را سر داد

«مگر نمی‌خواهی در این مملکت زندگی کنی؟»

چون راه واقع بینانه‌ای وجود نداشت که مرا بنویشتن آن نامه وادار سازد من هم نمی‌خواستم علناً خود را دشمن رژیم معرفی کرده باشم. بنا براین موش و گربه بازی می‌کردیم و یا در یک بازی شطرنج از پیاده و قوای کمکی استفاده می‌کردیم.

بازجو قول داد: «نه، ما شما را مورد حفاظت و حراست کامل قرار می‌دهیم.» این هم طعمه برای به دام انداختنم

پاسخ من: «اما این گروهک‌ها بعضی از استوانه‌های نظام اسلامی را ترویز کرده‌اند. شما که نتوانسته‌اید از آنها حراست کنید چگونه از من و خانواده‌ام حفاظت می‌کنید؟». حالا موش امن و امان داخل لانه‌اش بود.

بازجو طعمه را چرب‌تر کرد: «روی مسئله فکر کنید می‌خواهید با ما همکاری کنید یا نه؟ خوب فکر کنید: «بنون همکاری با رژیم جمهوری اسلامی شما هیچ آینده‌ای در این کشور ندارید.»

قلم و کاغذ را نزدتان می‌گذارم و می‌روم. یک ساعت وقت دارید که نامه را بنویسید این آخرین فرصت شماست.»

یک ساعت سپری شد. بازجو آمد. اما من چیزی به انگلیسی ننوشته بودم. اما به فارسی نوشته بودم:

«حفظ حیات از نخستین غریزه‌های فرد آدمی است. درسی که در زندان فرا گرفته‌ام، این است که از هر فعالیت سیاسی دوری گزینم و خود را از نوشتن هر نوع نامه و محکوم کردن این یا آن دور نگه دارم.»

نامه‌ام را برد. بازگشت پس گردنی محکمی به من زد با ضربه او سرم به جلو خم شدم. بعد از آن همه پرسش و پاسخ کتبی برای نخستین بار به زبان آمد:

«حیوان کثیف! کم شو، تو هرگز آدم نمی‌شوی!»

زن و مقاومت در زندان

زنان ایرانی از دیر باز برای شناساندن حقوق خویش به عنوان انسان‌هایی کامل و برابر با مردها مبارزه کرده‌اند. با مردها به زندان افتادند و سرنوشتی همانند مبارزان مرد را تحمل کردند. چادر سیاه، این نماد مظهر در بند بودن عمیق زن، نشانه بارز بینش مردسالارانه ملایان است.

زنان ما سال‌ها برای رهایی از این تحمیل اجباری مبارزه کرده‌اند. در طول قرن بیستم، زن ایرانی مسیر پر درد و رنج مبارزه برای کسب آزادی را بارها طی کرده است. با کمال تأسف باید گفت این مبارزه نمود بارزی نداشته و یکدست نبوده است. زیرا دستاوردهای زنان ما هر روز توسط حاکمان وقت به تاراج رفته است.

نسل مادر بزرگ من، نظام مطلق گرا و استبدادی را به دور افکند. از دستاوردهای بارز و عمده انقلاب ۱۳۸۵ مشروطیت، تضعیف پایگاه مذهبی و سلسله مراتب ملایان و بسست شدن حاکمیت مذهب بر آموزش و پرورش و نظام قضایی بود. تا پیش از انقلاب مشروطیت، حکام شرع که فقط ملا بودند امر قضاوت را در دست داشتند و بنا به رأی فردی خود نظر می‌دادند. بزرگترین دستاورد انقلاب مشروطیت این بود که برای نخستین بار در تاریخ ایران زنان و مردان ایرانی دیگر رعیت و خدمتگزار پادشاه و حاکمان نبودند بلکه به شهروندانی دارای حقوق متساوی تبدیل می‌شدند. باورود پرمرارت ایران به قرن بیستم، یک امکان - و البته نه بیشتر - در اختیار زن ایرانی قرار گرفت که خود را از حالت «مال و منال» رها ساخته و در شکل دادن به حیات خود و جامعه و کشور شدیداً فعال شود.

انقلاب ۱۳۵۷ به جای آنکه میلیونها زن ایرانی را به پیش ببرد فرسنگها به عقب راند. در واقعیت امر ما به فصلی از تاریخ پرفراز و ستیج ایران وارد شدیم که دستاوردهای صوری و رسمی زن که محصول انقلاب مشروطیت بود به باد فنا رفت. گذشته نظام فئودالی ایران چون طوقی مرگبار بار دیگر به گردن زن ایرانی افتاد.

با استقرار نظم اسلامی صدها هزار زن از ادارها و کارخانه‌های سراسر کشور بیرون ریخته شدند. ده‌ها هزار نفر به جرم بی حجابی و بد حجابی در خیابان‌های شهرهای بزرگ شلاق خوردند. حکمان شرع اسلامی که دستاورد حاکمیت ولایت مطلقه فقیه و ضدانقلاب پس از پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ بودند صدها زن ایرانی را به اتهام زنای محصنه سنگسار کردند. در ملاء عام به دار اویختند. در گونی کردند و از بالای کوه‌های بلند به پائین انداختند. به برکت انقلاب اسلامی، ایران از این بابت بیش از یک قرن عقب رانده شد. در واقع در سرانغاز قرن بیستم جامعه ایرانی و زن ایرانی با استبداد مذهبی دست و پنجه نرم می‌کرد. در دهه‌های پایانی قرن و در اسنک قرن بیست و یکم نیز با همان استبداد منتها به درجات حیوانی تر مبارزه می‌کند.

امروزه وقتی کسی از مناطق شهری پر جمعیت و مناطق عقب افتاده تر ایران عبور می‌کند همه زنان را در چادر می‌بیند. در واقع زنان با این پوستی به یک شخص غیرری تبدیل شده‌اند. در آن مناطق زن به تنهایی دیده نمی‌شود. در شهرهای بزرگی همچون تهران زن می‌تواند تنها به خیابان برود اما اگر بناست همراه مردی باشد آن مرد باید پسر یا شوهر یا برادر (یعنی از نظر شرع اسلام، محرم) او باشد. اگر پلیس سند و مدرک محرمیت خواست باید همراه داشته باشد و نشان دهد. دختر پاکره حتی اگر ۵۰ سال هم داشته باشد بی رضایت قیم خود نمی‌تواند ازواج کند.

زن بدون اجازه مرد خانواده - شوهر یا پدر یا برادر و یا چند پدری نمی‌تواند به خارج از کشور سفر کند. زن به نام خودش نمی‌تواند اتاقی در هتل رزرو نماید. باید به نام پدر یا شوهرش به این کار اقدام کند. هویت یک زن حد اکثرش حامل اقتدار شخصیت دیگری یعنی یک مرد است. از خودش چیزی

ندارد. در ایران اسلامی آپارتاید جنسی صد در صد اجرا می‌شود.

البته ملایان زیاد تلاش کردند تا جن را به بصری بازگردانند و لی نشند دیگر هیچکس نظیر خمینی و رژیم ولایت مطلقه فقیه‌اش نمی‌تواند زن را به چند قرن عقب ببرد. زیرا این همانست که به نام جبر تاریخ از آن یاد می‌کنند. در فاصله انقلاب مشروطیت تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ تحولات آنقدر زیاد بوده که زنان ایران توانستند به مراحل از آگاهی دست یابند همین دستاوردها که بخش مبارزه‌رهایی بخش زنان گردید. نمونه روشن آن تلاش‌ها حرکت هزن زنان چادری بود که در آغاز حامی خمینی بودند. وقتی طرح خمینی را برای اسارت زن دیدند میلیونها زن با او درافتادند. زنان با حمایت از «انقلاب» اسلامی، ناخودآگاه بر برابر هدف «انقلاب» یعنی تحقیر زن و خانه نشین شدن اجباری خود قیام کردند آنان نمی‌خواستند مثل مادر بزرگمهری زنان قدیم. زندانی اسپرخانه و دستورات ستمگرانه ملایان باشند.

حمله سراسری رژیم اسلامی به زنان با مقاومت زنان شهرشین با تحصیل کرده و دانشگاه دیده رو به رو شد. زنان به شکل گسزده و سارسن یافته درکارخانه‌ها، اداره‌ها و خیابان‌ها در برابر رژیم و زور گویی‌هایش ایستادند. به عضویت سازمان‌های طرفدار سرنگونی رژیم درآمدند. میلیون‌ها زن نیز خواستار جایگزینی آن با رژیمی دموکراتیک شدند چون به زودی ماهیت واپسگرا و قرون وسطایی خمینی و رژیم اسلامی او براینسان روشن و آشکار گردید.

روند گرایش روز افزون زنان به رادیکالیسم موجب توقیف ده‌ها هزار زن و دختر در سراسر کشور شد. زنان را به زندان برده در شکنجه گاه‌ها بازجویی و هزاران نفر از زنان دلاور شکنجه شدند. هزاران زن ایرانی توسط رژیم اسلامی به جوخه‌های اعدام سپرده شدند. سیاست آپارتاید جنسی رژیم اسلامی صبه زنان بدان معنا نیز بود که زن زندانی پیش از مرد زندانی زیر فشار و شکنجه و محرومیت باشد.

زنان زندانی با اجبار شکنجه گران رژیم در زندان‌ها چادر سیاه، جوراب‌های ضخیم و شتوار سیاه می‌پوشیدند. در شرایط گرم و بخار کرده

زندان که برای مرد نیز طاققت فرسا بود زن زندانی در چنان لباس حقارت بار و گرم در واقع در دو جهنم به سر می برد. جهنم حجاب اجباری و جهنم زندان مخوف اسلامی. برخی از زنانی که حاضر نشدند با این رژیم دهشتبار در زندان ها کنار بیایند از بندهای سیاسی به بند زنان محکوم به جرم های غیرسیاسی و روسپی برده می شدند.

زنانی که کودک شیرخواره با خود داشتند کودک را در سلول تیره و گرم به راهروهای زندان بزرگ می کردند. در واقع در عدل اسلامی ملایان، حکم محکومیت زن، حکم محکومیت فرزند خردسال او نیز بود. حتی اگر پدر خانواده از نظر رژیم جرمی نداشت و به زندان نیفتاده بود رژیم اجازه نمی داد طفل زندانی را نزد خویش نگه دارد. هرچه باشد رژیم اسلامی است و می خواهد طفل در دامان پرمهر و محبت مادر پرورش یابد نه در کنار خشونت پدر!

در شرایطی که مادری زندانی سیاسی و کودکش نیز با او بود و کسی را هم در خارج زندان نداشت که در صورت موافقت رژیم فرزندش را نگهداری کند بازجوها مادر را تهدید می کردند که چنانچه همکاری نکند بچه اش را از زندان بیرون خواهند انداخت. اگرچه رژیم در هر زمینه به وعده هایش عمل نمی کرد اما در این مورد واقعاً به قولش وفادار بود! بچه ها در سلول تیره و تاریک زندان در حکم چشم و پای مادران بودند. مادران چشم بسته ای که به خاطر شکنجه قادر به راه رفتن نبودند از وجود این خردسالان معصوم و بیگناه کمک می گرفتند. کودکی که حد اکثر سه یا چهارسال داشت یاد گرفته بود که احساس مسئولیت کند و مواظب مادرش باشد.

در سال ۱۳۶۲ تنها در بند ۲۰۹ اوپن در ۲۰ سلول حدود ۲۰ کودک وجود داشت. عده ای سه یا چهارساله بودند که همراه مادرهایشان به زندان افتاده بودند. عده ای هم در زندان چشم به جهان گشودند. مادران بر اثر شکنجه قادر به شیر دادن به نوزادان نبودند و شکنجه گران از این اهرم به منظور اعمال فشار بیشتر به زندانی استفاده می کردند. اگر برای بچه ات شیر می خواهی باید به ما اطلاعات بدهی!

برداشتی که این بچه ها از مردان بزرگسال داشتند در واقع همان برداشتی بود که از پاسدار و بازجو و شکنجه گر در ذهنشان نقش بسته بود. از

جهان خارج تصویری نداشتند. هرگز گلی ندیده بودند. ماه و ستارگان را ندیده بودند. خارج از آن جعبه بتونی خاکستری رنگ جهان دیگری نمی‌شناختند. تصویرشان از مادر، تصویر زنی پیچیده در چادری سیاه، اغشته به گند و کثافت سلول، با بدنی مجروح با تاول‌هایی چرکین بود. مادران تلاش می‌کردند تصویری از جهان خارج را که بزرگتر، شادتر و امیدوار کننده تر از دنیای سلول باشد در مغز کودکان بچه‌ها نقاشی کنند. اما به نظر می‌رسید این کاری غیرممکن است و در حکم افسانه شاه پریان باشد. آخر برای کودکانی که در سراسر عمر نوپایش جز دیوارهای سیمانی زندان، پاسداران خشن در لباس نظامی و مادران مظلوم پیچیده در چادری سیاه با تنی مجروح و شلاق خورده چیزی ندیده است، چگونه می‌شود دنیای خارج را در ذهن نوزاد او ترسیم کرد؟

از بچه‌های مادران زندانی هم بازجویی می‌شد و این کودکان «امام و اسلام» به جای بازی‌های سرخ پوستی، گاوچران، دکتر و پرستار و مانند آن، «بازی» «زندانی و بازجو» را بلد بودند و تعریف می‌کردند. یک زن زندانی نمونه‌ای از وضعیت زنان زندانی در اوین را در سال ۱۳۶۱ برایم این طور تعریف کرد: «یاور پسرک چهارساله، ۱۲ نفر از بچه‌های هم بند را به صف کرده رو به روی دیوار قرار داده و باد در گلو انداخته و فریاد می‌زده بایات کجاس».

پاسداران و سران زندان، زنان محکوم به مرگ را به طور منظم، مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند تا مثلاً آن‌ها را به گناه آلوده کرده و هر نوع شانس بهشت رفتن را از آنها سلب کرده باشند. بزعم ملایان و فتواهای جورواجورشان دختر باکره را نباید اعدام کرد بنا براین پاسداران خمینی موظف بودند اطمینان حاصل کنند که زن زندانی باکره از این دنیا ترفته است بدون استثناء دختران باکره را قبل از اعدام مورد تجاوز جنسی قرار می‌دادند بارداری زن مانع از شکنجه و اعدام او نمی‌شد. شهناز علیخانی هوادار چپ در حالی که باردار بود در زندان اوین شکنجه و تیرباران شد. قاسم یکی از شکنجه گران بند ۲۰۹ اوین اعدام شهناز و زنان مشابه او را این طور توجیه می‌کرد:

« اگر بیگناهی بین ما و دشمن قرار بگیرد ما باید بیگناه را از سر راه

برداریم و دشمن را بکشیم. قرآن به ما این حق را داده است، چنین در شکم زن گناهکار حکم آن بیگناه را دارد.

در جریان کشتارهای دسته جمعی زندانیان سیاسی نیز بین زن و مرد فرق گذاشته نشد. شاید اگر فرقی هم بود به زبان زنان بود نه به سوادشان. به مردان می گفتند به اغوش اسلام برگردید و گرنه اعدام خواهید شد. اما برای زنان «گزینش» از این هم دشوارتر بود. وحشتناک بود. یا اسلام را بپذیرید یا آنقدر شلاقتان می زنیم که سقط شوید. در اوین در جریان اعدام های سراسری سال ۱۳۶۷ بسیاری از زنان به این شیوه حیوانی از سوی رژیم اعدام شدند. من در زیر بخشی از گفتگوهایم با چند زن را که قبلا در اسارت رژیم اسلامی بوده اند می آورم.

مهری می گوید هنگامی که من در کمیته مشترک بودم خانمی از کردستان بود که در مرداد ۱۳۶۲ در سنندج دستگیر شده بود. ابتدا در کمیته مشترک او و سه دخترش را که کودک بودند نگهداری می کردند. او چشم بسته رو به دیوار بود و دخترانش را نیز روی دامنش نشانده بود و البته رو به دیوار. راهرو کمیته از زنانی نظیر او اثبات شده بود. اکثر آن ها بر اثر شکنجه بازجوها خونریزی رحم داشتند. مهری می گوید من ۱۵ روز در کمیته بودم. بعد روانه اوین شدم. بر اثر شکنجه شدید خونریزی رحم داشتم. خونریزی قطع نمی شد و سه ماه ادامه یافت. در اوین او را به بند ۲۰۹ بردند و یگراسست به درمانگاه فرستادند. در آنجا از دختر ۱۳ ساله تا پیرزن بالای ۷۰ سال به چشم می خورد. مهری می گفت: «زنی بود که همه او را «مادر مریم» صدا می کردیم. بالای ۶۰ سال داشت. پاسداران به این عنوان که بوستان پسرش هستند وارد خانه اش شدند. پسرش از فعالان سازمان های مقاومت بود. وقتی امیدشان از دستگیری پسر قطع شد وی را به جای پسر به شکنجه گاه آوردند. پوست کف پایش بر اثر شلاق ورم کرده بود وقتی من به اینجا آمدم دو بار شکنجه شده بود اما درباره پسرش هیچ اطلاعی به بازجویان نداد.

زنی بود که بر اثر شلاق زیادی که به کف پایش زده بودند کف پاهایش ریش ریش شده بود.

لیلا زن دیگری که خواهر زن سعید سلطانیپور شاعر و نماینده نویسنده

انقلابی بود. در مراسم عقد خواهرش با سعید به اسارت رژیم ملایان در آمد. سعید را بعد از چند هفته تیرباران کردند. پاهای لیل را از کف تا زانو باند پیچی کرده بودند. کف پایش مثل اسفنجی خونین شده بود هر جا پا می‌تهد خونین می‌شد.

مهری را سپس با ۸ زن دیگر در يك سلول جا دادند دو نفر از زنان، زرتشتی و هوادار اقلیت فدائی بودند. دو تن عضو پیکار، دو تن از اتحادیه کمونیستی و دو تن هم از راه کارگر و يك دخترک ۴ ساله هم در سلول بود. پدر از همه این که زنان پیکاری توپ شدند. لیدا دانشجوی پلی تکنیک بود و زری رئیس بند زنان در بند ۲۰۹ اوین شد. مهری می‌گفت: «اوضاع بند ۲۰۹ به حرف در نمی‌آید. نوار بهداشتی به ما نمی‌دادند. هرچه هم می‌گفتیم گوش شنوایی در کار نبود. به بچه من و سایر کودکان شیر نمی‌دادند. بچه‌ام کاملاً مضطرب بود. وقتی مرا بعد از شکنجه به سلول می‌آوردند او می‌گریست و این بارقه امید را در دل بازجو روشن می‌کرد. چون باخود می‌گفت گریه کودکم مرا به حرف خواهد آورد. يك روز در بند ۲۰۹ کودکی به عروسکش چشم بند زده بود و آنقدر او را بیرحمانه کتک زد که عروسک از هم گسیخته شد.

هوای سلول مرگبار و خفه بود. دخترم به بیماری قلبی مبتلا شد. خودش را می‌زد و موهای خود را می‌کشید و نومیدانه تقلا می‌کرد تا نفس بکشد. تنها چیزی که وی راتسکین می‌داد صدای چرخ مخصوص غذا بود که روزی سه بار به گوش می‌رسید.

سال‌ها بعد که مردم به خانه‌مان می‌آمدند دخترم از آن‌ها می‌خواست کف پاهایشان را نشانش بدهند. می‌خواست بدانند مهمانان ما هم شکنجه شده‌اند یا نه؟

مهری می‌گوید زمانی که در بند ۲۰۹ بودم هر از گاهی پاسداران مرا برای بازجویی با خود می‌بردند. بازجویم يك ملا بود. بسیاری از دخترانی که در زندان دیده بودم به من هشدار دادند که این ملازن‌ها و دخترها را به اتاق خلوت می‌برد و از آنها سوء استفاده جنسی می‌کند؛ ملا مرا صدا کرد و من را روی صندلی نشانید. خودش در مقابل من روی يك صندلی نشست. کم کم نزدیک تر آمد و زانو به زانویم مالید. بعد پرسید سیگار می‌کشی؟

- بله

- ولی ما به زنها سیگار نمی دهیم

- ولی سیگار که دیگر زن و مرد ندارد.

وقتی از اوین به سنندج منتقل کردند از رفتار ددمنشانه پاسداران زندان با زنان زندانی به وحشت افتادم.

در سنندج پاسداری به نام کدخدا در زندان بود. اهل آذربایجان، قدی بلند باشانهای پهن. او در سنندج دو مسئولیت متمایز داشت. یکی شلاق زن رسمی زندان بود. هر زندانی که رفتارناصواب داشت یا مقاومتی نشان می داد دمر به روی تخت می خواباند و شلاق می زد. هربار که شلاق را بالای سر می برد و فرود می آورد و فریاد می زد «الله اکبر! خمینی رهبر!» (واقعاً هم الله اکبر و خمینی رهبر!)

مسئولیت نوم او نمایندگی رسمی دادگاه انقلاب اسلامی بود. زندانی را از این زندان به آن زندان می برد یا از کمیته مشترک به زندانهای سراسر کشور منتقل می کرد. لندرور بزرگی مخصوص این کار به او داده بودند. مثل خودروهای نظامی بود. یک اتاقک با دو ردیف صندلی در جلو بود. دو صندلی رو به روی هم در اتاقک عقب. گاهی ۱۰ زندانی را در اتاقک عقب جا می داد. مهری در ادامه می افزاید:

او دو زن و شش بچه داشت. چهره اش در ریش توپیی سیاه گم می شد. ریش او تا نیمه های سینه اش می رسید. بعد از آن که دادگاه محکوم کرد تحویل کدخدا شدم.

کدخدا به من گفت «می برم خانها تا از فامیلت دیداری بکنی بعد یک راست میرویم اوین». در سر راه خانه همه اش از این وحشت داشتم که کسی مرا در لندرور او ببیند و خیال بد به گله اش بزند. در تمام طول سفر چهره ام را پشت داشبورت مخفی نگه داشته بودم. وقتی به خانه رسید حدود ۵۰ نفری آنجا بودند همه سیاه پوش. به خانه آمده بودند و همه زار زار می گریستند. می خواستم ماجرا را بپرسم هیچکس جواب نمی داد. پدرم سر انجام گفت

عموزاده‌ام در حمله پاسداران به کردستان کشته شده است. این هم دیدارم از خانه و خانواده‌ام بعد از آنهمه زجر و شکنجه و زندان.

پدرم از کدخدا تشکر کرد که مرا به خانه آورده است. ما سوار لندرور شدیم و به سوی تهران به راه افتادیم. کدخدا می‌دانست اگر در شب برسد زندان مرا تحویل نمی‌گیرد. او آگاهانه مرا به خانه‌ام برد تا وقت تلف کند و ماشپانه به تهران برسیم و اوین مرا تحویل نگیرد. بیه دیکه!

چنین آدم مزوری که بی نقشه و طرح نمی‌شود، او این حقه را پارها برای زنها و دخترهای زندانی پیاده کرده بود. در نزدیکیهای تهران ماشپین را نگه داشت و به دستکاری موتور پرداخت. بعد رو به من کرد و پرسید خوابت میاره؟

با نگرانی گفتم نه!

بیابرویم عقب ماشپین و بخوابیم. مثل اینکه «نه» مرا ناشنیده گرفته بود.
- نه، نه اصلا خوابم نمیاد. تو برو بخواب خوابهای خوش ببینی! من قول می‌دهم به خاطر دختر کوچکم هم شده فرار نکنم. می‌توانی دستاتم را به ماشپین قفل کنی.

- باز ناشنیده گرفت و گفت بیا دیگه عقب ماشپین مثل برادر و خواهر بخوابیم.

- نه! من هرگز با برادرم هم اینطور نخوابیده‌ام و نمی‌خوابم.
- مگه کمونیست نیستی؟ گفتم به این اتهام به زندان افتاده‌ام و او باز پاسخم داد

- من فکر می‌کردم شما سرخ‌ها به آزادی جنسی اعتقاد دارید مسئله چیه؟

- کی به تو این طور گفته؟ و خود را روی صندلی جمع و جور کردم و گفتم «گوش کن چشماتم را ببند دست بند بزن و به فرمان قفل کن تا نتوانم فرار کنم. هرگز در آن عقب با تو نخواهم خوابید. فاحشه که نیستم!»

سرانجام رضا داد و من آن شب را در سرما تا صبح لرزیدم و نخوابیدم. ماجرای تجاوز جنسی این پاسدار را اغلب زنان و دختران زندانی سنج می‌دانستند. گفناز نوره «قیامت» را در قزل حصار در نوره حاج داود طی کرده

بود. در شب عزیمت به کردستان، کدخدا لندرو را نگه می‌دارد و دستبند را از دست گلناز باز می‌کند بعد به او پیشنهاد می‌کند برود عقب اتومبیل و تا صبح برادر و خواهر وار بخوابند!

گلناز سرش فریاد می‌کشد و او وقتی مقاومت زندانی را می‌بیند برای حفظ آبرو! می‌گوید فقط می‌خواستم امتحانت کنم. اصلاً تمایلی بخوابیدن یا کمونیست کافری مثل تو را ندارم. می‌خواستم ببینم چقدر اراده داری چقدر مقاومت می‌کنی»

در زن زندانی که از اصفهان به کردستان منتقل می‌شدند مورد تجاوز کدخدا قرار گرفتند. نسترن یکی از آن دو ۱۸ ساله بود و از ۱۴ سالگی در زندان رژیم اسلامی گرفتار شده بود.

این بار هم تصادفاً! شب می‌شود و کدخدا به نسترن پیشنهاد همخوابگی می‌دهد.

نسترن بعدها در زندان سنندج ماجرا را برای زنان زندانی باز می‌گوید چندماه بعد پروین، زندانی دیگر ۱۸ ساله هوادار فدائیان اقلیت به تور کدخدا می‌افتد و باز هم شب می‌شود و کدخدا مهربانی می‌کند «چه موهای قشنگی داری پروین!» و در ادامه می‌گوید «برای شما کمونیست‌ها که چیز مهمی نیست. اعتراضی به مصرف قرص ضدبارداری نداری؟»

و پروین می‌پرسد «منظورت چیه؟»

- شوهر تو چقدر پوست داری؟

- به تو مربوط نیست!

- هنوزم به شوهرت فکر می‌کنی؟ می‌دونی اون چه ریختی شده؟

- نه نمی‌دونم تو چرا این سئوالای غریب رو می‌کنی؟

حالا کدخدا شل شده بود که قصد نهایی را به زبان آورد

- بیا بریم عقب اتومبیل بخوابیم

پیشنهاد برادر کدخدا با قاطعیت رد می‌شود.

زن دیگری از زندانیان که توپ هم بوده به چنان سرنوشتی دچار می‌شود. نامش بهیه از حزب دموکرات کردستان بود. شوهر داشت و یک بچه او خود ماجرای سفر سنندج را برایم شرح داد و گفت که به اجبار در عقب

لندون با کدخدا خوابیده بود.

مهری می‌گوید آخرین رویارویی من با کدخدا در اتاق بازجویی بود. به من گفت «همان روزی که گرفتار شدی باید تیربارانت می‌کردیم» و سرش داد زدم «اگر من در نخستین لحظه دستگیری‌ام اعدام می‌شدم تو میبایستی شش بار - آنهم نه به جرم سیاسی مثل من - اعدام می‌شدی».

بازجویان و حاکم شرع حرفهایم را شنیدند اما مثل اینکه به صرفه‌شان نبود توضیحی بخواهند.

کدخدا تنها پاسدار نظام جمهوری اسلامی نبود که چنان رفتاری با زنان زندانی داشت.

این بخش را مهری برایم در جلسات متعددی که با او در لندن داشتم بازگو کرد و من سعی کردم با امانت آن را بازنویسی کنم. فقط اسامی افراد غیرواقعی و مستعار است.

مهری می‌گوید این فجایع به زندان سنندج محدود نمی‌شد. مثلاً فوزی زندانی زندان مریوان برایم حوادث مشابهی را تعریف کرد. او را در روستای کوچکی نزدیک مریوان دستگیر کرده بودند. از خانواده‌های مذهبی و مرفه سنندج بود. و از مفتی زاده ملای معروف اهل سنت کردستان حمایت می‌کرد.

فوزی قصد داشت به جنبش چریکی کردها در کوهستان‌های آن منطقه بپیوندد و با رژیم بجنگد. او زن جوان و جذاب و با اراده‌ای بود. ابتدای دستگیری وی را به مقر سپاه پاسداران محلی برده بودند. مدتی در زندان مریوان بود سپس به سنندج منتقل شد.

از زمانی که فوزی دستگیر شد و در این سلول زندانی شد دیگر آن زنی نبود که می‌خواست به کوه برود و با رژیم بجنگد. درد و عذاب و شکنجه او را روانی کرده بود. او به قانقاریا مبتلا شد و از زخم‌های پایش کف سفیدی بیرون می‌زد و بوی عفونت آن تا فاصله‌های دوری از سلول به مشام می‌رسید.

نمی‌توانست در هیچ یک از سلول‌های بند بماند. نه توپ‌ها، نه سر موضعی‌ها و نه منفعل‌ها، هیچکدام حاضر نبودند با او در یک سلول زندگی کنند. بوی عفونت زخم‌هایش همه را آزار می‌داد. او را در کنار راهرو بند گذاشتند.

در زمستان دمای هوای کردستان بین ۱۰ درجه تا ۲۰ درجه زیر صفر در نوسان است. اما در همان سرما هم فوزی را در راهرو سرد نگه می داشتند. بدون آنکه بخاری و وسیله گرما در اختیارش بگذارند. من او را به حمام می بردم و کمکش می کردم تا بدنش را بشوید. این کار را چند بار تکرار کردم کس دیگر به او کمک نمی کرد. کمک می کردم لباسش را بپوشد و زخم پایش را شستشو دهد. در غذا خوردن نیز وی را یاری می دادم.

هر روز روی آن زمین سرد راهرو می نشست و به توپان دشنام می داد. به زنی به نام زهره علیپور رئیس توپ ها در بند زنان سنندج بد و بیراه می گفت. زهره علیپور در ارتباط با امین رنجبر رهبر کومه در سنندج دستگیر شده بود. فوزی مدام فریاد می زد:

«زهره علیپور دیشب حاکم شرع دادگاه انقلاب اسلامی به سلولت آمد و باهات خوابید، بدکاره!»

هر وقت می خواستم فوزی را به حمام ببرم و با او زیر دوش بروم مانع می شد و می گفت: «در حمام دوربین مخفی کار گذاشته اند. حاکم شرع این کار را کرده است تا بدین وسیله بدن برهنه ما را دید بزنند.» رفتار نابهنجار با او و زخم بدی که بر بدن داشت وی را تا بدین حد خیالاتی کرده بود.

پس از دو ماه فوزی را به مقر سپاه پاسداران سنندج بردند. وقتی بازگشت برف زمین را پوشانده بود. سرمای سخت کردستان زودتر از موعد آمده بود. پاسدار همراه او گفت باید فوزی را به تیمارستان ببرند. پاسدار به من گفت فوزی را در حمام کردن کمک کنم.

پرسیدم چرا من؟

- فوزی خودش گفته تو همراهش به حمام بروی.

وقتی در حمام بدنش را شستشو می دادم پرسیدم چرا آنقدر لباس پوشیده باز هم همان ماجرای دوربین مخفی را تکرار کرد و گفت: «حاکم شرع ما را دید می زند.» بسیار نگران و هیجان زده بود. به من گفت: «خیلی می ترسم نامه ای برایت نوشته ام در جیبم است. آن را بردار ولی قول بده تا من از اینجا بیرون نرفته ام نخوانی.»

نمی دانستم چه نوشته است اما قول دادم. وقتی بند را ترک کرد نامه

فوزی را باز کردم و خواندم:

«شبی که دستگیر شدم مرا به مقر پاسداران مریوان بردند. دیر وقت شب در سلول انفرادی، چراغ خاموش شد پاسداری به سلولم آمد يك چراغ زنبوری با خود داشت. با دست دهانم را بست و به من تجاوز کرد.»
بعدها از پاسداران زندان شنیدم فوزی در راه عزیمت به همدان فرار کرده و به کوه‌های پر برف پناه برده است. او از آن پس ناپدید شد. خانواده و نوستان فوزی هم از او بی‌خبرند.

مطالب زیر نیز محصول مذاکره حضوری من با زن از بند رسته‌ای است که با اتهام هواداری از کومه در بند بود و من با او در لندن به همین منظور ملاقات کردم. نام مستعار او حریر بود و چنین می‌گفت:

نومین باری که در سنندج دستگیر شدم بازجوییم يك سادخوی واقعی بود. هرگاه در اتاق بازجویی با من تنها می‌ماند از هر فرصتی برای طرح مسایل جنسی استفاده می‌کرد.

چند روز بعد از دستگیری‌ام به من گفت: «این کاغذ را بگیر پر کن و فردا بیا.» روز بعد آمد و دید همه خالی و سفید است.

«ننوشتی! گوش کن! اگر همه اطلاعاتی را که می‌خواهم ندهی، به جان امام خمینی قسم می‌خورم وقتی از این زندان آزاد شدی تنها نباشی. کودکی در شکم با خود ببری!» تهدید به تجاوز جنسی در سخنانش آشکار بود، منظورش این بود که با او کنار بیایم

از يك هم‌بند درباره این بازجو پرسیدم. نام هم‌بند اکرم بود. از او کمک خواستم تا خود را از مخصصه رها کنم. اکرم تعدادی «دیازپام» به من داد. قرص‌ها را خانواده‌اش برای او آورده بودند. ساعت ۶ صبح روز بعد همه قرص‌ها را بلعیدم. بنا بر این مرگ را برگزیدم. نمی‌خواستم تسلیم آن پاسدار کثیف اسلامی بشوم.

خوابیدم. چشمم را که باز کردم در بیمارستان شهر بودم. از بخت خوش، بعضی از پرستاران و پزشکان از نوستان خانوادگی‌ام بودند. داستان خودکشی من شهر را در خشم فرو برد. تقریباً همه زندانیان علت خودکشی مرا دانستند.

فهمیدند دختری در سلول ۲۷ هم به همین علت و به منظور اعتراض و مقاومت در برابر تجاوز بازجوی نظام اسلامی دست به خودکشی زده بود. در اثر تهدید «به تجاوزجنسی» بازجویان در زندان سنندج، چند دختر تا وقتی که من در آن زندان بودم دست به خودکشی زدند. در مجموع، جو زندان‌های سیاسی به قدری وحشت آور بود که مرد و زن ترجیح می‌دادند خودکشی کنند و از شر زندانیان رها شوند. یک بار یک مرد زندانی سعی داشت با تکه شیشه پنجره حمام رگ گردن خود را بزند که پاسداران سر رسیدند و مانع او شدند اما او نیمی از زبان خود را با آن شیشه کند. نامش کاوه بود. امروز در اروپای غربی زندگی می‌کند و نیمی از زبانش را در اثر آن حادثه از دست داده است. این ماجرا در همان هفته‌ای روی داد که من در بیمارستان زندان بودم. در همان زندان، خالد از سازمان کومله به روی خود نفت ریخت و خود را به آتش کشید.

حریر در تابستان ۱۳۶۶ در خانه بود که پاسداران به خانه ریختند و دستگیرش کردند. هیچ‌کس جز حریر در خانه نبود. پاسداران همه جا را در جستجوی اسلحه زیر و رو کردند. پیش چشم حریر زمین را هم کندند و چیزی نیافتند.

برادر حریر جزو پیشمرگه‌های کومله بود. او در درگیری‌های کوه به دست پاسداران کشته شده بود. حالا کل خانواده به خاطر او در معرض سوءظن بودند. پاسداران سرخورده از این که اسلحه‌ای نیافته‌اند حریر را چشم بسته در حالی که فریاد می‌زد باخود بردند. همسایه‌ها به خانواده خبر دادند. هیچ خبری از وضعیت او به آنان داده نمی‌شد.

شش ماه تمام، خانواده به سپاه مراجعه می‌کرد و جویای حال حریر می‌شد اما دادگاه و سپاه هر نوع دستگیری وی را حاشا می‌کردند. سرانجام بعد از شش ماه به خانواده خبر دادند که حریر دستگیر شده است. علت آن نیز پیدا شدن اسلحه در خانه‌شان بوده است. به آنها گفتند حریر اعدام خواهد شد. پاسداران کمترین اطلاعاتی در مورد فعالیت سیاسی حریر نداشتند. روال کار زندانیان این بود که آن قدر زندانی را زیر فشار بگذارند تا به

ناکرده‌ها اقرار کند و خود را گناهکار قلمداد نماید. از او چه می‌خواستند؟ از او می‌خواستند اقرار کند با پیشمرگه‌های کردستان ارتباط دارد.

طی آن مدت شش ماه هر روز از حریربازجویی کرده بودند و هر بازجویی ۲ تا ۵ ساعت به درازا می‌کشید. آنقدر به کف پایش زده بودند که خونین و مالین شده بود. شکنجه‌گر مسلمان آن هم از نوع اسلام ناب محمدی، حریر را برهنه روی تخت می‌خواباند دست و پایش را می‌بست و تهدید به تجاوز جنسی می‌نمود.

بعضی روزها او را با چشم بند به اتاق بازجویی می‌بردند تا ناله و فریاد افراد زیر شکنجه را بشنود. حریر می‌گفت «برایم آسان‌تر بود خودم زیر شکنجه باشم تا بشنوم که دیگری شکنجه می‌شود و ناله سر می‌دهد بی آن که کاری از دستم بر آید»

حریر چیزی نداشت بگوید پس به چیزی هم اقرار نکرد. در پایان شش ماه بازجویی میزان شکنجه را زیادتر کردند و در پایان جلسه اول بازجویی به سبک جدید، بازجو گفت «۲۴ ساعت وقت داری تا اعتراف کنی وگرنه به جان امام خمینی بی‌سیرت می‌کنم» تا حالا که جان پای امام در میان نبود چگونه رفتار می‌شد! حالا که شکنجه‌گر به جان امام عزیز هم سوگند خورده بود!

حریر آن شب به دوراهی دردناک پیش رو اندیشید. سحرگاهان تصمیمش را گرفت. تن دادن به تجاوز جنسی آن جلاد کثیف یا مرگ و او مرگ را برگزید. اما در سلول وسیله‌ای برای رها شدن از آن زندگی نکبت‌بار وجود نداشت جز یک شیشه مربا.

وقتی راهرو ساکت و خلوت شد شیشه را به دیوار کوبید. شیشه شکست و با لبه تیز و برنده شیشه رگ مچ دست چپ را زد.

خون جاری شد اما حریر فکر می‌کرد کافی و سریع نیست. رگ بازو را هم زد. خون گرم زمین سرد و بتونی کف زندان را فرا گرفت. حریر در خون خود غلتید و بیهوش شد. شاد از این که دیگر با آن هیولای اسلام‌پناه رو به رو نخواهد شد.

سحرگاه بدترین وقت برای خود کشی در زندان بود. ساعت تعویض پاسدارهاست. پاسدارهای نوبت روز می‌آیند تا زندانیان را برای نماز بیدار

کنند. کف سلول مالا مال خون بود. حریر را بیهوش یافتند. او را به درمانگاه رساندند. زخم‌ها عمیق بود چرک کرد. دو ماه دیگر در زندان نگهش داشتند اما چون چیزی نداشت که اعتراف کند رهایش کردند.

باید توجه داشت که تصمیم به خودکشی توسط این رفیق اگر چه به صورت اعتراض بر علیه نظام زندان و شکنجه اسلامی است ولی نباید اجازه داد تا شکنجه گران، رفقای زن و مرد را به دلایل بی‌شمار که یکی از آن‌ها تجاوز جنسی است، با خود کشی از صحنه مبارزه خارج کنند. در زندان جمهوری اسلامی پسران ۱۲ تا ۱۸ ساله بسیاری، مورد تجاوز پاسداران و توابان قرار می‌گرفتند. حضور آن‌ها در زندان، بعد از چنین تجربیاتی روحیه مقاومت در زندان را بالا می‌برد.

هر زندانی در زندان ناکزیر با مسایل زندانیان دیگر از جمله زندانیان زن آشنا می‌گردد. به خصوص از طریق حضور علنی هزاران زن در زندان جمهوری اسلامی. زنان ما تجربه ذی‌قیمتی از مبارزه و مقاومت علیه رژیم اپارتاید جنسی حاکم بر کشور ما را به دست آوردند. من می‌خواهم شنیده‌ها و دیده‌های خودم را در زندان جمهوری اسلامی در صفحات زیر بازگو کنم تا شاید آیندگان قادر باشند این رودر رویی، مبارزه و مقاومت بی‌نظیر زنان ایران با رژیم اسلامی را همواره به خاطر داشته باشند.

وقتی در قزل حصار بودم وضعیت زنان زندانی کم و بیش همانی بود که حریر و مهری تجربه کرده بودند. چنانچه وضعیتی دشوارتر از وضعیت مردهای زندانی بتوان تصور کرد باید گفت زنان در آن وضعیت هولناک بودند. من تجربه برخی از زنان را در اوین و قزل حصار نقل می‌کنم:

در نوران حاج داود زنان زندانی «سر موضعی» ها را به مجردی A واحد ۲ قزل حصار می‌بردند. آنجا قرنطینه زنان بود. با آنان همان رفتاری می‌شد که در پیش از قول مهری شرح دادم. اگر زنی جرأت شکوه و شکایت از وضع خود را داشت حاج داود و اوپاش و اطرافیان‌ش به بند هجوم می‌بردند. زنان را همگی چشم بند می‌زدند و چادر به سر رو به روی دیوار سرپا